



مجموعه داستان‌های خارجی

ماجراهای ساره و کریستال

ساره در جستجوی جواهر

نویسنده: نیلوفر ضیامسعود

مترجم: رعنا صدیقی

تصویرگر: آمنه موسوی



بہ نام خداوند عز و

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۹/۸۱



نیلوفر ضیامسعود

مترجم: رعنا صدیقی

تصویرگر: آمنه موسوی

بنگاه نشر کھوارو

مجموعه داستان های خارجی



کابل ۱۴۰۰



نام کتاب: ساره در جست‌وجوی گنج
نویسنده: نیلوفر ضیامسعود
مترجم: رعنا صدیقی
ویراستار: غلامرضا ابراهیمی
تصویرگر: آمنه موسوی
صفحه‌آرا: تقی وحید
مشاور فنی: عبید مهدی
ناشر: گهواره
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۹/۸۱
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
وبسایت: www.gahwara.com
ایمیل: info@gahwara.com
فیسبوک: fb.com/gahwaragroup
انستاگرام: @gahwaragroup
توییتر: @GahwaraG



© حق چاپ برای گهواره
محفوظ است.



گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com



گھوارہ

ھیأت دیبران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مہدی،
فرشتہ مہدی، محمدحسن تولقین، مہدی
نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی
سرڈیبر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره

ساره در یک روز آفتابی دیر وقت از خواب بیدار شد. او ناگهان احساس کرد که سرشار از خوشحالی است؛ زیرا آن روز، روز تولدش بود. او خمیازه‌ای کشید و کش وقوسی به بدنش داد و گفت:

- هورا! امروز تولدم آس و مه کیک و تحفه‌های زیادی خاد داشتم. پشک کوچکش کریستال، که بالای سرش روی بالش خوابیده بود، خُر خُر بلندی کرد. کریستال هم به خاطر کیک هیجانی بود و برای خوردن آن بی صبری می‌کرد.





کمی بعد دروازه‌ی اتاق ساره تک تک شد. پدرش گفت:

- ساره! داخل آمده می‌تانم؟
- بلی پدرجان! بفرمایین داخل!
- تولدت مبارک دختر قندم!
- پدر ساره تحفه‌ای با خود آورده بود.
- ای ره پدر کلانت فرستاده و می‌خواسته اولین تحفه‌ی تولدت را او بدهد.



ساره خیلی ذوق زده بود و نمی توانست صبر کند. او کاغذ تحفه را پاره و جعبه‌ی داخل آن را باز کرد. یک جعبه‌ی کوچک در آن بود و یک نقشه در کنارش. روی جعبه نوشته شده بود: «جعبه‌ی افکار». ساره هرچه کوشش کرد جعبه را باز کند، موفق نشد.

- بسیار عجیب اس. باز نمی شه.

او بعداً نقشه را باز کرد و متوجه یادداشتی شد که در آن نوشته شده بود: «تنها در صورتی موفق به بازکردن جعبه خواهی شد که سفر را آغاز کنی. نقشه، تو را به سوی هدفت راهنمایی خواهد کرد؛ جایی که تو یک گنج پیدا می کنی.»

ساره با هیجان گفت:

- یک گنج!





اما بعد با خودش فکر کرد که این درست نیست و در رختخواب خودش ماند. کریستال به خراب کردن جعبه و میومیو کردن پرداخت. او یک پشکِ کوچکِ کنجکاو بود. ساره تصمیم گرفت وارد این ماجرا شود و با کمک نقشه، آن گنج را پیدا کند. اولین فکر او این بود که برای پیدا کردن گنج، یک تصمیم درست بگیرد.

- مه برای یافتن ای گنج، سفرم را شروع می‌کنم و به جایی می‌رم که گنج آن جا منتظر مه‌آس.





۲

ساره وسایلی مثل دوربین، چراغ دستی و جعبه‌ی افکار را که برای پیدا کردن گنج ضرورت بود، در بیک پشتی‌اش گذاشت. وقتی از دروازه بیرون می‌شد پدرش صدا کرد:

- ساره! کجا می‌ری؟

- برای پیدا کردن یک گنج بیرون می‌رم.

پدرش با تعجب گفت:

- پیدا کردن گنج!؟

مادرش گفت:

- ساره امروز تولدت آس و مهمان‌ها بعد از چاشت خاد آمدن!

- مه تا او وقت خانه می‌آیم. قول آس مادر جان!


- درست آس عزیزم. ناوقت نکنی!

ساره و کریستال با خوشحالی از خانه بیرون شدند.

- هوووووه. فکر می‌کدم مادر و پدرم اجازه نمی‌تن که برآیم، اما اجازه دادن. بیا

که سفر خوده شروع کنیم و گنج پیدا کنیم.





آن‌ها رهنمود نقشه را تعقیب کردند و نقشه، آن‌ها را به طرف دروازه‌ی یک پارک راهنمایی کرد؛ جایی که ساره هر روز بعد از مکتب در آن جا بازی می‌کرد.

- کریستال! ای باید بسیار آسان باشه. مه همیشه همراهی دوستایم این‌جه می‌آیم و این‌جه ره خوب بلد استم.

- میو

- تو هم بسیار خوب بلد استی!

- میو

- حالی بیا ببینیم که نقشه ما ره کجا می‌بره. اما اول باید ببینیم که جعبه‌ی افکار باز می‌شه یا نی؟

ساره جعبه را از بیک خود بیرون کشید و از باز شدنش بسیار تعجب کرد. او داخل جعبه را گشت و یک نوشته را بیرون آورد که نوشته بود: «یک گنج تنها زمانی می‌تواند پیدا شود که برای یافتنش وارد عمل شوی.»

بنابر این دومین فکر ساره این بود و با خودش گفت:

- وارد عمل شدن مره به مقصد می‌رسانه، جایی که گنج مه منتظر مه‌اس.

او دوباره هیجان‌زده شد و به ماجراجویی خود ادامه داد.



- ساره و کریستال به جایی رسیدند که ناآشنا معلوم می شد.
- صبر کو! چطو تا حالی ای قسمت پارکه ندیده بودم؟
 - میو
 - تو هم ندیده بودی کریستال؟
 - میو
 - مه فکر می کردم که تمام جاهای پارکه گشتیم.

ساره در آن بخش پارک که درخت های خیلی بلند، شاخه های مانند ناخن های جادوگران و برگ های پوسیده داشت، احساس ناراحتی می کرد. بین درخت ها تاریک بود و تقریباً هیچ اثری از آفتاب در آن جا دیده نمی شد. هوا در حال سرد شدن بود. روی نقشه درختی با فیتته ی گلابی مشخص شده بود که ساره و کریستال را به مقصد بعدی می برد؛ اما ساره هیچ درختی را نمی دید



که دور آن فیتهی گلابی باشد.

- کریستال! تو کدام درخت با فیتهی گلابی می بینی؟

- میو

- مه هم نمی بینم.

آن ها به جست و جو و رفتن در اعماق قسمت ناآشنای پارک ادامه دادند، تا جایی که فضای اطراف آن ها تاریک و تاریک تر شد.

- هیچ نشانی ای برای پیدا کردن درختی با فیتهی گلابی وجود ندارد. مه نمی تانم پیدایش کنم.

ساره از این که نتوانست درختی با فیتهی گلابی پیدا کند، ناراحت شد و برای لحظه ای فکر کرد که نه آن درخت وجود دارد و نه آن گنج:





- شاید اصلاً گنجی وجود نداشته باشه و مه بیهوده دنبالش
می‌گردم. بهتر آس که به خانه برگردیم.
ساره در حالی که ناراحت و خشمگین بود، احساس کرد که کریستال
به بیک پشتی اش چنگ می‌کشد.
- چی گپ آس کریستال؟
- میو
- منظورت داخل جعبه‌ی افکار آس؟ مه فکر نمی‌کنم دای
وضعیت کمکی بتانه، ولی باز هم امتحانش می‌کنیم.
او داخل جعبه راگشت و نوشته‌ی دیگری را بیرون کشید که می‌گفت:
«وقتی گنج را پیدا خواهی کرد که به وجود آن باور داشته باشی!»

ساره متوجه شد که او
برعکس آن فکر می‌کرده و با
صدای بلند فریاد کشید:
- می‌خائیم باور کنیم.

صدای ساره در لابه‌لای درختان پیچید و انعکاس آن
باعث شد کمی بترسد؛ اما کمی دورتر چیزی توجه‌اش
را جلب کرد.

- کریستال! سیل کو! یک فیت‌هی گلابی دور
آن درخت آس.

بالاخره آن‌ها چیزی را که جست‌وجو می‌کردند،
یافتند. فکر سوم ساره این بود که همیشه باور
داشته باشد. بعد با خودش گفت:

- بعد از ای، باور می‌داشته باشم که
ای سفر مره به مقصدی می‌رسانه
که گنج منتظر مه آس.

همان طور که ساره و کریستال به ماجراجویی خود ادامه می‌دادند، آن‌ها بیشتر و بیشتر به جاهای ناآشنا رسیدند. اطراف آن‌ها به حدی تاریک شد که ساره مجبور شد چراغ دستی‌اش را روشن کند.

- کریستال! این‌جا چقه تاریک‌آس.

- میو


- مه می‌ترسم.

- میو

- صدای چی بود؟ تو هم شنیدی کریستال؟

ناگهان انبوهی از کلاغ‌ها به سمت ساره و کریستال آمدند و چراغ دستی را از





دست او گرفتند. کلاغ‌ها با صدای بلند قارقار آن‌ها را تهدید می‌کردند که باید از آن‌جا خارج شوند. آن‌ها می‌خواستند بیک پستی ساره را بگیرند و با خود ببرند، ولی ساره آن را محکم گرفته بود. کلاغ‌ها انگشتان ساره را نوک زدند و او فریاد کشید:

- آخ! آخ! زاغ‌های دیوانه! بس آس دیگه!

ساره که خیلی ترسیده بود، با خودش گفت:

- وارد شدن به این ماجراجویی، فکر خیلی بد و خطرناکی بود.

او می‌خواست به خانه برگردد و پیش پدر و مادرش باشد. در جریان کش‌و‌گیر کلاغ‌ها با بیک پستی ساره، جعبه‌ی افکار از آن بیرون افتاد. ساره نوشته‌ی بعدی را گرفت که می‌گفت: «ترس فقط توسط خودت به وجود می‌آید. تو می‌توانی به جای آن جرئت را خلق کنی.» ساره خیلی سریع جرئت را انتخاب کرد و ناگهان او بسیار شجاع و ناترس شد. مُشت خود را به طرف کلاغ‌ها بلند کرد و گفت:

- بهتر آس که مه و کریستال ره راحت بانین! اگر نی شما کلاغ‌ها پشیمان خاد شدین.

حتی کریستال هم دندان‌های خود را به کلاغ‌ها نشان داد و غرش کرد.

ناگهان کلاغ‌ها پریدند و آن‌ها را ترک کردند. تاریکی از اطراف آن‌ها ناپدید شد و همه جا روشن شد. ساره دیگر به چراغ دستی نیاز نداشت.

- کریستال سیل کو! حالی آفتاب درخشان ترمی تا به.

- میو

ساره فهمید که نوشته‌ی چهارم این است که او می‌تواند خودش احساسش را انتخاب کند.

۵

نقشه، آن‌ها را به قسمت دیگری از پارک هدایت کرد که بیشتر خشک و خالی بود؛ درختانش همه پژمرده شده بودند و هیچ سبزه‌ای روی زمین نبود.

- کریستال! نقشه می‌گه ما باید به نقطه‌ای برسیم که بستری از گل‌های مرسل آس. از آن‌جا ما سرخ بعدی را پیدا می‌کنیم.

- میو

- اما چطو امکان داره که بستری از گل‌های مرسل بین درختان پیر و برگ‌های مرده وجود داشته باشه؟! این‌جه تقریباً هیچ سبزه‌ای وجود نداره.

آن‌ها چهار طرف را دیدند و چیزی پیدا نکردند.

- کریستال! لطفاً به آن درخت بالا شو و اطرافه ببین! ممکن آس از آن بالا چیزی دیده شوه.

- میو

- اگه درست معلوم نمی‌شه، بیشتر کوشش کو.

کریستال بالای درخت رفت و با دوربین اطراف را نگاه کرد، اما او نمی‌توانست چیزی را ببیند؛ چون گردوغبار زیادی به آسمان برخاسته و دیدن اطراف را مشکل کرده بود.

ساره گفت:

- ای گردوغبار از کجا می‌آیه؟

- میو

- صحیح آس کریستال! می‌تانی پایین شوی. زیاد

شکایت نکو!









هنگامی که کریستال از درخت پایین می‌شد، یک شاخه‌ی درخت شکست و لشکر بزرگی از کرم‌ها از درخت بیرون برآمدند. ساره فریاد کشید:

- عeeeeeeeeعع!

آن‌ها کرم‌های لُرَج و چسبناکی بودند که همگی روی سر ساره ریختند.

- از سرم پس‌شان کو! از سرم پس‌شان کو!

او کوشش می‌کرد که کرم‌ها را از سرش دور کند، ولی آن‌ها به صورتش خزیدند و چشم‌های او را پُت کردند. او نمی‌توانست جایی را ببیند. در همین زمان، او با یک کنده‌ی درخت برخورد کرد و در یک سراشیبی لول خورد. شاخه‌ها و خارها به جانش خلیدند. پیش از این‌که به زمین هموار برسد، با تنه‌ی یک درخت برخورد کرد.

- آخ! آخ! اوگار شدم.





او به اطراف خود نگاه کرد، ولی بستری از گل‌های مرسل به چشمش نخورد. بنابراین جعبه‌ی افکار را از بیکش بیرون آورد و نوشته‌ی بعدی را خواند که می‌گفت: «تو زمانی می‌توانی هر چیزی را واضح ببینی که به وجود آن اعتماد کامل داشته باشی! یعنی به موجودیت آن ایمان داشته باشی.» ساره تا به حال فکر می‌کرد امکان ندارد در چنین زمین خشکی، بستری از گل‌های مرسل وجود داشته باشد. او دوباره و با دقت زیاد اطرافش را نگاه کرد و این بار بستر گل‌های مرسل دقیقاً در کنارش ظاهر شد. باورش نمی‌شد. دقیقاً در همین لحظه بود ساره متوجه شد نوشته‌ی پنجم او این بود که وقتی چیزی به روشنی دیده نمی‌شود، به این معنا نیست که وجود ندارد؛ بنابراین ساره با خودش گفت:

- ایمان به مه کمک می‌کند و مره به مقصد می‌رساند، جایی که گنج منتظر مه‌آس.



ساره صدای غرغری شنید و فوراً پشت سرش را نگاه کرد.

- چی بود کریستال؟

- میو

- تو هم شنیدی؟

او نمی‌خواست که آن کلاغ‌های مزاحم تعقیب‌شان کرده باشند. اما به نظر می‌رسید که آن صدا، صدای کلاغ‌ها نیست. دوباره غرغر را شنید.

- کریستال! ای صدای شکم تو آس؟

- میو

- فکر می‌کنی شکم مه آس؟

- میو

صدای شکم هر دوی آن‌ها بود. آن‌ها از صبح چیزی نخورده بودند

و گرسنه بودند. ساره بیک خود را خالی کرد، ولی هیچ

چیز خوردنی در آن نبود. او فراموش کرده بود

که با خودش خوراکی بیاورد. به خاطر

فراموش کردن غذا برای خود و کریستال

عصبانی شد. از شدت خستگی دلش

نمی‌خواست به جست‌وجوی

گنج ادامه دهد.

- کریستال! بدرقم

گشنه شدیم.

- میو

- کریستال! معذرت می‌خوائیم که تو را

هم‌گشنه ماندم.

- میو



- می خائیم به خانه برم و تمام غذاهای خوش مزه‌ای که مادرم آماده کرده را بخورم.

- میو

- اوه! جعبه‌ی افکار! بلی باید ببینمش.

نوشته‌ای که ساره از جعبه بیرون آورد، می‌گفت: «شاید فکر کنی که گنج بسیار دور است، اما نباید تسلیم شوی؛ زیرا گنج نزدیک‌تر از آن است که تو فکر می‌کنی.» او متوجه شد که به خاطر نوشته‌ی ششم، باید سفرش را ادامه بدهد.

- بیا کریستال! تقریباً رسیدیم. ما تا این‌جه آمدیم و باید ای سفره ادامه بتیم. باید به مقصد برسیم، جایی که گنج منتظر مه‌اس.

۷

نقشه، ساره و کریستال را به طرف یک پل سنگی هدایت کرد که با خزهِ پوشانده شده بود. ساره گفت:

- نقشه نشان می‌دهد که جایی نزدیک ای پل، یک کلید اس. اما کجا می‌تانه باشه؟

- میو

- بلی کریستال! قبل از رفتن به سرخ بعدی، ما باید کلیده پیدا کنیم.

آن‌ها اطراف و زیر پل را گشتند، ولی چیزی پیدا نکردند. یک چاه نزدیک پل بود، رفتند تا آن را ببینند.

- ای یک چاه خشک اس کریستال! خزهِ‌های پایین چاه ره سیل کو!

- میو

- بهتر اس داخلش نروی. مه توره بیرون کشیده نمی‌تانه.

اما کریستال گوش نکرد؛ زیرا یک شیء براق در ته چاه توجهش را جلب کرده بود. بنابراین به داخل چاه تاریک و خزهِ‌دار پرید.

ساره چیغ زد:

- کریستال! خوب استی؟



کریستال جواب نداد و این باعث نگرانی ساره شد.

- آه! کریستال ره از دست دادم. بدون او چه خاد کدم.

ساره نزدیک چاه نشست و بیکش را دور انداخت. فکر می کرد کریستال دیگر بیرون نمی آید. او بسیار گریه کرد چون فکر می کرد دیگر صدای کریستال را نخواهد شنید. وقتی گریه اش تمام شد، سرش را بلند کرد و اولین چیزی که دید، جعبه ی افکار بود. ساره با خودش گفت:

- حالی جعبه ی افکار چطو مره کمک می کنه؟! ای دیگه کمکی نخاد کد.

او می‌خواست جعبه را دور بیندازد، اما کنجکاو شد بداند نوشته‌ی بعدی چیست؛ به همین خاطر جعبه را باز کرد. نوشته‌ی بعدی می‌گفت: «وقتی شرایط ناممکن معلوم می‌شود، امیدت را از دست نده! زیرا معجزه همیشه در گوشه‌ای وجود دارد.» ساره متوجه شد که بسیار زود امیدش را از دست داده است. با خودش گفت:

- آگه کریستال جور باشه و دوباره پیشم بیایه چی؟!!

ساره در همین فکر بود که صدایی شنید.

- صدا از کجا آمد؟

او به طرف پل رفت، ولی صدا از آن جا نبود.

- صبر کو! صدا بسیار آشنا بود. صدای... صدای کریستال بود که از چاه برآمد؟

ساره به طرف چاه دوید و با تمام توانش صدا زد:

- کریستال! صدای مره می‌شنوی؟

- میو

- اوه، صدای تو آس! صدای تو آس! واقعاً صدای تو آس!

- میو

- فکر کردم که توره دیگه هرگز نمی‌بینم.

- میو میو میو

- درست است! حالی بیرون می‌آزمت.

ساره یک سطل را درون چاه انداخت و کریستال داخل

سطل نشست. سپس طناب سطل را کشید و کریستال

با یک کلید طلایی در دهان بیرون برآمد.

- اوه کریستال از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

بینم تو کلید ره پیدا کدی؟!!

- میو

ساره کریستال را در آغوش گرفت و خیلی

نوازشش کرد.

ساره فهمید نوشته‌ی هفتم این است که هیچ وقت

نباید نا امید شود. او باز هم پیش خودش فکر کرد و



با خود گفت:

- وقتی چیزی کاملاً ناممکن به نظر می‌رسد، نباید ناامید شوم. چرا که امیدوار بودن در ای سفر مره به مقصد خاد رساند، جایی که گنج منتظر مه آس.





۸

ساره و کریستال به مقصد
آخرشان در نقشه رسیدند که
یک دروازه در یک درخت
بسیار کلان بود.

- مه تا حالی روی درخت
دروازه ندیده بودم. تو دیده
بودی کریستال؟

- میو
- فکر می‌کنم برای هر دوی ما
اولین بار باشه.

کریستال کلید طلایی را به ساره داد. ساره
کلید را داخل قفل کرد. دستگیره را دور داد، ولی
دروازه باز نشد. او مجبور شد که با تمام زورش دروازه را
فشار بدهد. ساره و کریستال هر دو با هم دروازه‌ی سنگین را فشار دادند
تا زمانی که دروازه باز شد. وقتی که داخل شدند، به اطراف شان نگاه کردند که گنج را پیدا کنند،
اما آن جا خالی بود.

- مه خو هیچ گنجی نمی‌بینم. تو می‌بینی کریستال؟

- میو

- یک پاکت نامه؟ کجا؟

- میو میو

- اوه بلی. این چه آس.

یک پاکت نامه به دیوار سنجاق شده بود. ساره آن را برداشت و باز کرد.

- ای نامه به مه آس؟

- میو

- درست است، می‌خوانمش. نوشته شده:







ساره‌ی عزیزم! تولدت مبارک!

امیدوارم از ماجراهای سفر پیدا کردن گنج لذت برده باشی. همچنین تبریک باشد که توانستی تا این جایابی و هرگز در این سفر تسلیم نشدی. تو بالاخره به مقصدت رسیدی و من مطمئن هستم که می‌خواهی بفهمی گنج کجاست.

خوب عزیز من!

جعبه‌ی افکار که در تمام راه با تو بود، تورا در این سفر راهنمایی کرد و تمام نوشته‌هایی را که برای رسیدن به این جا نیاز داشتی، به تو یاد داد. مهم‌ترین نوشته این است که حالا تو تمام گنج دانایی را داری و هر زمانی که بخواهی، می‌توانی از آن استفاده کنی.

برای سفرهای دیگر آرزوی موفقیت می‌کنم. جشن تولد خوبی داشته باشی!

با مهر

پدرکلان

یادداشت: هنوز در جعبه‌ی افکارت یک نوشته‌ی دیگر باقی مانده است.



ساره ورق را گرفت و می خواست ببیند که چیست. نوشته ی جدید چنین بود: «چیزی را نگه ندار. زمانی می رسد که باید افکارت را هم رها کنی.»
ساره گیج شده بود. او منظور این نوشته ی خاص را نفهمید. اما در هر صورت از این ماجراجویی خوشحال بود.

- وقت آن رسیده که به خانه برگردیم کریستال!

- میو

- مطمئن هستم که مهمان ها زود می رسند و ما باید برای جشن تولد آماده باشیم.

- میو

- مه نمی فامم نوشته ی هشتم چی آس؟ اما همی نوشته ما ره به ای سفر و ای مقصد آورد و به ما ای درس های مهم ره یاد داد.

- میو

ساره و کریستال به طرف خانه حرکت کردند و خیلی خوشحال بودند؛ زیرا از این ماجراجویی چیزهای زیادی آموختند.

وقتی ساره دروازه‌ی خانه را باز کرد، مهمان‌ها با صدای بلند گفتند:

- سورپرایز!

صدای بلند مهمان‌ها باعث شد کریستال

بترسد و روی شانه‌های ساره خیز بزند.

همگی گفتند:

- تولدت مبارک ساره!

تمام دوستان و خویشاوندان ساره آن‌جا بودند و

او خیلی خوشحال بود. پدرش پرسید:

- ماجرایت چطو بود؟

- لذت بخش بود پدرجان!

- تانستی کدام گنجی هم پیدا کنی؟

اما قبل از این که جواب بدهد، مادرش گفت:

- ساره بی‌یک عزیزم! بی‌یک خوده پایین کو و بیا د محفل اشتراک کو.

ساره بی‌یک خود را پایین آورد و جعبه‌ی افکار را از آن بیرون کشید. مادرش پرسید:

- ای چی آس؟

- ای جعبه‌ی افکار آس. یک تحفه آس از طرف پدرکلانم.

- داخلش چی آس؟

- داخل آن پراز نوشته است.

- چی رقم نوشته؟

- نوشته‌های خوب.

- نوشته‌های خوب؟!

- بلی! نوشته‌هایی که می‌تانه در هر ماجرای کمکت کنه.

- خوووو! بسیار خوب، می شه داخلشه ببینیم؟

- بلی مادر جان!

ساره جعبه را باز کرد و مادرش داخل جعبه ی افکار را دید.

- ساره ی عزیزم! یگان چیز درخشان داخلش آس؟

- هیچ چیز درخشان داخل جعبه نیس. غیر از نوشته

چیز دیگه نیس.

- دوباره ببین!

ساره داخل جعبه را گشت و متوجه شد که چیزی در میان آن

می درخشد. او دستش را با تعجب پیش برد تا آن را بیرون بکشد.

یک آیینه ی کوچک با چوکات چوبی تمام این مدت در آن جا بوده

ولی او اصلاً متوجه نشده است. ساره باورش نمی شد. او در آیینه به

خودش نگاه کرد و گفت:



- کریستال، منظور پدرکلان چی بوده؟

- میو میو

- خو؟ راستی؟

- میو میو میو

- منظورت همی اس که آینه به مه میگه گنج اصلی خودت استی؟





- میو
- اوه کریستال... تو چقه هوشیارستی. بلی منظور پدرکلان
همی بوده. حالی فامیدم. مگم اگه به ای ماجراجویی
نمی رفتیم، اقه گپه از کجا می فامیدیم؟
- میو
- بیا بریم د جشن کریستال! همگی منتظر استن.

ساره و کریستال تا آخر محفل با دوستان و خانواده‌ی خود رقصیدند و آواز خواندند. آن‌ها کیک خوردند و تمام تحفه‌ها را باز کردند؛ اما مهم‌تر از همه، هر دو از ماجراجویی‌های خود بسیار راضی و خوشحال بودند.

پایان



مجموعه داستان‌های خارجی



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com